

یادداشت مترجم

اگر متوجه شوید به زودی می‌میرید چه می‌کنید؟
گری تیلر، زادهٔ ۱۹۵۵، رمان‌نویس و فیلم‌نامه‌نویس استرالیایی است.
در کتاب *مُردن*، که نوشتنش را مدتی پیش از مرگش آغاز کرده، از اندوهی
می‌نویسد که وقتی متوجه می‌شود به سرطان مبتلاست گریبانش را می‌گیرد.
از افکار و حالاتش، از ترس‌هایش، از باورهایش، از احساسش نسبت به
مرگ و زندگی، از کودکی، نوجوانی و مرگ پدر و مادرش.
جولین بارنز، نویسندهٔ کتاب *درک یک پایان*، دربارهٔ این کتاب چنین
می‌نویسد: سرگذشت‌نامه‌ای صریح و تکان‌دهنده، پاسخی هوشمندانه و
تحسین‌برانگیز به تصادفی بودن مرگ و زندگی.

۱۰ ❀ مُردن

مُردن کتابی نیست که خواندنش راحت باشد. درگیرتان می‌کند، شما را به چالش می‌کشد، غمگیتان می‌کند چون مرگ مقوله‌ای است که سرانجام همه با آن مواجه می‌شویم.

گری تیلر مدتی پس از انتشار این کتاب، در ۵ ژوئیه ۲۰۱۶، درگذشت.

I

دلواپسی

حدود دو سال پیش، از اینترنت، داروی اتانازی چینی خریدم. می‌توانی این‌گونه تهیه‌اش کنی، یا می‌توانی به مکزیك یا پرو سفر کنی و بدون نسخه از دامپزشك بخری‌اش. ظاهراً فقط كافی‌ست بگویی باید اسب بیمار را خلاص کنی و هر قدر بخواهی به تو می‌فروشند. بعد هم می‌توانی آن را توی اتاقت در هتلی واقع در شهر لیمای پرو بنوشی، و زحمات حمل‌ونقل جسدت به شهر و دیارت را بیندازی گردن خانواده‌ات، یا دارو را توی چمدانت جاساز کنی تا بعداً از آن استفاده بکنی. قصد نداشتم دارو را بی‌درنگ مصرف کنم و حال و روز خوشی هم نداشتم که آن‌همه راه تا جنوب امریکا بکوبم، پس رفتم سراغ خرید اینترنتی از چین. داروی چینی‌ام پودری است. توی کیسه وکیوم، کنار یادداشت خودکشی‌ام، در جایی مخفی و امن قایم‌ش کرده‌ام. یادداشت را بیش از

یک سال پیش، چند روز مانده به جراحی مغزم، نوشتم. در قسمتی از مغزم که حرکت اعضای سمت راست بدنم را کنترل می‌کند ملانوما^۱ داشتم؛ علاج‌ناپذیر بود، تضمینی نداشت پس از جراحی دوباره سر و کله سرطان پیدا نشود. تا همان زمان ملانوما در بخش‌های دیگری از بدنم هم پخش شده بود؛ در ریه راستم، زیر پوست بازوی راستم، توده‌ای بزرگ درست زیر کبدم و توده‌ای آزاردهنده در مجرای ادرارم که سال ۲۰۱۱ منجر شد به استنت‌گذاری برای حفظ عملکرد کلیه راستم.

اولین بار سال ۲۰۰۵، درست پیش از تولد پنجاه‌سالگی‌ام، پس از نمونه‌برداری خال گوشتی پشت زانوی راستم مشخص شد دچار ملانومای مرحله چهار هستم. خوشبختانه از آن زمان روند بیماری‌ام کند بوده. سه سالی طول کشید که سرطان به غدد لنفاوی لگنم برسد و چند سالی هم طول کشید که در قسمت‌های دیگر بدنم پخش شود. مجبور شدم دو بار جراحی کنم؛ دوره نقاهتشان به‌خوبی سپری شد و در این بین دچار هیچ‌گونه عارضه ناتوان‌کننده‌ای نشدم. آن زمان تصمیم گرفته بودم بیماری‌ام را از همه، جز نزدیک‌ترین دوستانم، مخفی نگه دارم. فقط همسرم، شین، تمام ماجرا را می‌دانست چون در معاینه‌های دائمی و ملاقات با متخصصین همراهی‌ام می‌کرد. اما باید جزئیات را از دو پسر نوجوانم پنهان می‌کردم. به گمانم، می‌کوشیدم خیلی اذیت نشوند، چون این وظیفه من مادر بود. تا اینکه، اواخر دسامبر ۲۰۱۴، به دلیل تشنج مدتی مثل یک نوزاد عاجز شدم و دیگر نتوانستم بدیهیات را انکار کنم.

بنابراین توی خانه‌مان در مرکز شهر بریزبن دورهمی خانوادگی گرفتیم: شین، پسر کوچکمان دن، دوست دخترش لیندا، پسر بزرگمان نت و

۱. یکی از کشنده‌ترین تومورهای پوستی که معمولاً به مغز متاستاز می‌شود.

همسرش آساکو؛ نَت و آساکو قید همه چیز را زده بودند و با هواپیما از کیوتو، که دو سالی می شد آن جا زندگی می کردند، آمده بودند خانه. چند روزی آن ها را درگیر کاغذبازی هایی کردم که اگر بدترین اتفاق رخ می داد لازمشان داشتند: وصیت نامه ام، وکالت نامه هایشان، حساب های بانکی ام، مالیات، خدمات بازنشستگی. این کار باعث می شد احساس کنم دارم به آخرین امورم رسیدگی می کنم، و به گمانم به آن ها هم کمک می کرد چون احساس می کردند مفید هستند. حتی لو دادم که به داروهای اتانازی تمایل دارم و گفتم در فهرست آرزوهای کریسمس هستند. اسمش را هدیه مریلین مونرویی من گذاشته بودم.

گفتم: «اگه برای اون خوب بوده، خُب برای من هم خوبه. حتی اگه هیچ وقت ازش استفاده نکنم، همین که بدونم دارمش باعث می شه احساس کنم اختیارم دست خودمه.»
و فکر کنم درک کردند؛ حداقل تا حدی که مخالفتی نکردند.

یادداشت خودکشی ام با عذرخواهی همراه بود. نوشتم، متأسفم. خواهش می کنم من را ببخشید، اما اگر بعد از جراحی به هوش بیایم و دچار ناتوانی حاد شده باشم، نتوانم راه بروم و برای همه چیز به دیگران محتاج باشم، ترجیح می دهم زندگی ام را تمام کنم. همچنین حرفی را که بارها به تک تکشان گفته بودم تکرار کردم؛ اینکه چقدر عاشقشان هستم، چقدر مایه مسرت من هستند. گفتم، متشکرم. بعد مرگم با من صحبت کنید، من گوش خواهم داد. اطمینان نداشتم چنین چیزی حقیقت داشته باشد، ولی این فرصت ماورایی ترین فرصتی بود که تابه حال به من داده شده بود. در آن برهه یک جوهرایی با عقل جور درمی آمد، چون داشتم از

دیدگاه یک مُرده برای زندگان نامه می‌نوشتم.

به‌هرحال، جراحی را انجام دادم؛ چندان رضایت‌بخش نبود، ولی آن‌قدرها هم بد نبود. تومور توی سرم با موفقیت برداشته شد. پای راستم هرگز مثل قبل قوی نمی‌شود؛ لنگ می‌زنم، اما حرکت باقی اعضای سمت راست بدنم عادی است. و، با گذشت یک سال از جراحی، هنوز زنده‌ام. با وجود این، اوضاعم وخیم است. برای ملانوما هیچ علاجی نیست. تعدادی دارو آزمایش شده‌اند که نتایجشان نامشخص بوده. در سه آزمایش دارویی حضور داشته‌ام و نمی‌توانم به‌یقین بگویم کدامشان روند بیماری را کند کرده. همین‌قدر می‌دانم که با وجود تلاش‌های بی‌وقفه متخصص سرطان، دیگر از روش‌های درمانی خسته شدم. آن زمان بود که مطمئن شدم به آخر خط رسیده‌ام. نمی‌دانستم چه وقت، یا دقیقاً چگونه می‌میرم ولی می‌دانستم شصت‌ساله که بشوم خیلی فرصت ندارم.

با وخیم‌تر شدن وضع و اوضاعم، کم‌کم مقوله خودکشی جوری تمام فکر و ذکرم شد که تابه‌حال نشده بود. هر چه نباشد، وقتی تصمیم به تهیه داروی خودکشی گرفتم، برای اولین بار، داشتم تا حدی قوانین را زیر پا می‌گذاشتم و پیگرد قانونی را به جان می‌خریدم. ندای درونم، مانند معشوقه‌ای پنهانی، شب و روز با من حرف می‌زدند. پیچ‌چکنان می‌گوید، *بذار از شر تمام این مشکل‌ها خلاصت کنم*. دارویم، در یک چشم برهم زدن، یک‌راست می‌رود به مرکز خواب در مغز. راهی آسان‌تر از اینکه یک عالمه دارو ببلعی و دیگر بیدار نشوی سراغ دارید؟ بدون شک خیلی بهتر از مرگی بسیار آرام و مخوف است.

و همچنان تردید دارم، چون راه‌حلی که در ظاهر قطعی است بی‌برو برگرد قطعی نیست. اول از همه، چنین کاری عواقبی در پی دارد. بر

اساس قانون استرالیا، باید دارو را در خلوتم مصرف کنم تا فردی دیگر را درگیر مرگم نکنم. با وجود اینکه خودکُشی جُرمی ندارد، کمک کردن به خودکُشی فردی دیگر قانونی نیست و مجازاتش حبس طولانی است. دوم، اگر این کار را توی اتاق هتل یا مسیر جنگلی خلوتی انجام دهم برای بقیه پیامدهای احساسی همراه دارد. از خودم می‌پرسم آیا حق دارم به نظافتچی هتل یا جنگل‌گرد شوربختی که جسد من را پیدا می‌کند آسیب بزنم. بیشتر از همه نگران تأثیرات خودکُشی‌ام روی شین و بچه‌ها هستم؛ با وجود اینکه تا حد امکان کوشیده‌ام برای مرگم آماده‌شان کنم، می‌دانم وقتی بمیرم بدجوری به هم می‌ریزند. برای مثال، نگرانم که روی گواهی فوتم علت مرگم «خودکُشی» درج می‌شود؛ همچنین این روزها عبارات تلویحی هم داریم: اختلال اضطراب، یأس، ناتوانی، اثر ماندگار جُرم... حتی عبارات بی‌ربط‌تر؛ مثلاً سُنّت هاراکیری ژاپنی‌ها، یا همان خودکُشی به خاطر شرف. این حقیقت که قاتل من سرطان بوده به دست فراموشی سپرده می‌شود؛ همان‌طور که فراموش می‌کنند به‌هیچ‌وجه دیوانه نبوده‌ام.

حالا که این همه مانع سر راهم هست، تمام شجاعت من را به خرج می‌دهم و به آینده تیره و تارم نگاه می‌کنم. بخت با من یار بوده که یک متخصص مراقبت تسکینی و پرستار فوق‌العاده پیدا کرده‌ام که کنار دوستان و خانواده‌ام هوایم را دارند و همه‌جوره از من حمایت می‌کنند. اگر ابراز می‌کردم دلم می‌خواهد جانم را بگیرم، از لحاظ قانونی هیچ حمایتی نصیب نمی‌شد. فقط خودم می‌ماندم و خودم. قوانین کشور ما، برخلاف کشورهایی مثل بلژیک و هلند، هرگونه خودکُشیِ کمکی را برای افرادی که شرایطشان مشابه من است ممنوع کرده. یک عالمه پرسش در ذهنم هست. برای مثال، از خودم می‌پرسم چرا قوانین کشور ما نشان‌دهنده

بیزاری وافر متخصصان طب نسبت به سپردن کنترل روند مرگ به دست خود بیمار است. از خودم می‌پرسم چرا این بیزاری ریشه در باوری رایج‌تر دارد که بر طبق آن، متخصصان طب، مرگ را نمایانگر نوعی شکست می‌دانند و از خودم می‌پرسم چرا این باور در جهان پهناور گسترش یافته و به شکل نفرت ناشی از خود مقوله مرگ درآمده؛ چه می‌شد اگر می‌توانستیم حقایق ناخوشایند مرگ و میر را از ذهنمان بیرون کنیم.

بدون شک هیچ کاری بی‌حاصل‌تر از ممارست نیست، چون اگر سرطان به شما یک درس بدهد آن فقط این است که هر لحظه داریم دسته‌دسته می‌میریم. کافی‌ست به بخش تومورشناسی هر بیمارستان بزرگی سری بزنید و توی اتاق انتظار شلوغش بنشینید. تمام آدم‌های دور و برتان دارند می‌میرند. خیلی‌هایشان را توی خیابان می‌بینید و هرگز متوجه این موضوع نمی‌شوید، اما آن‌جا صف کشیده‌اند؛ در انتظار آخرین نتیجه اسکن‌هایشان هستند تا متوجه شوند آیا این ماه هم از چنگ مرگ رهایی یافته‌اند. اگر عادت نکرده باشید منظره تکان‌دهنده‌ای است و من هم مثل خیلی‌ها آمادگی‌اش را نداشتم. انگار سکندری‌خوران از دنیایی خیالی بیرون آمده و به سرزمینی حقیقی قدم گذاشته بودم.

به همین دلیل بنا کردم به نوشتن این کتاب. اوضاع آن‌جور که باید باشد نیست. مرگ، برای بسیاری از ما، تبدیل شده به مقوله‌ای ناگفتنی، به سکوتی مهیب. ولی این سکوت به آن‌هایی که دارند می‌میرند کمکی نمی‌کند؛ همان‌هایی که حالا احتمالاً از همیشه بیشتر احساس تنهایی می‌کنند. حداقل من که چنین احساسی دارم.

